

دانه

رقبه ندیری

بستر فاطمه نشسته بودند. امفضل سلام داد و زن‌ها به او خوش آمد گفتند. پرسید شب را چطور صبح کردی فاطمه؟! فاطمه جواب داد خدا را شکر، به خوبی.

خوش قدم باشد پسر
فاطمه با لبخند گفت: آمین

در کنار نوزاد نشست. با اولین نگاه به او گفت: چقدر شبیه پیامبر است! نگاه کن فاطمه، پسر به پدرت رفته. چشم‌هایش را بین چه برقی می‌زند! اسماء راست می‌گفت. مثل سیب سرخ و سفید است. نامش را چه گذاشته‌اید؟ عایشه گفت: حسن.

امفضل تکرار کرد «حسن... حسن» تا به حال چنین اسمی نشنیده‌ام. اسم خوش آهنگ و زیبایی‌ست.

امسلمه گفت: از جانب خداست. علی و رسول خدا منتظر نامی از آسمان بودند که جبرئیل حسن را آورد.

امفضل نوزاد را برداشت؛ بوسیدش و به سینه فشرد. باور کنید بوی سیب می‌دهد. اسماء لبخند زد. زن‌ها گفتند راست می‌گویی مثل مادرش خوش بوست.

امسلمه گفت: پیامبر از تو خواسته به او شیر بدهی. مبارکت باشد دایگی فرزند فاطمه.

امفضل کودک را زمین گذاشت و از جا بلند شد. عایشه پرسید کجا می‌روی؟ امفضل که داشت آستین‌هایش را بالا می‌زد جواب داد: برای شیر دادن به فرزند فاطمه باید وضو بگیرم.

شیر می‌دهی. انگار خون تازه در رگ‌های امفضل دوید. با خنده پرسید کودک فاطمه را؟ من؟ پیامبر با شوق ادامه داد: به همین زودی دایه او می‌شوی. و به سمت خانه‌اش به راه افتاد.

با خود نجوا کرد: اصلاً فکرش را نمی‌کردم. خدایا چه روزهای خوبی خواهیم داشت. و آرام راه خانه‌اش را در پیش گرفت.

از آن روز به بعد از حال فاطمه غافل نمی‌شد. وقتی کار خانه‌اش را سر و سامان می‌داد، به دیدن فاطمه می‌رفت. وقتی هم سرش شلوغ بود از کسانی که به خانه فاطمه رفته بودند حالش را می‌پرسید.

صبح روز پانزدهم رمضان بود. امفضل خاکستر تنور را پاک می‌کرد که در زدند. با همان دست‌های خاک‌آلود و سیاه سمت در رفت و در را باز کرد.

اسماء بود با گونه‌هایی گل انداخته. همین که امفضل را دید گفت: مژده بده. روزی که انتظار داشتی رسید. کودک فاطمه دنیا آمده. یک پسر مثل سیب سرخ و سفید. چشم‌های امفضل برق زد. سر به آسمان گرفت و خدا را شکر کرد - مزدگانی تو هم روی چشم اسماء. دست‌هایش را با آب دلو شست، چادرش را برداشت و همراه اسماء راه افتاد. فاطمه در بستر بود و نوزاد را کنارش گذاشته بودند. همسران پیامبر هم دور

کوچک و بزرگ را در کنار هم چید. فرش کف اتاق را صاف کرد. جارو را برداشت و به حیاط رفت. کنار در اتاق را با بی‌میلی جارو زد. وقتی دید حوصله کار کردن ندارد کنار دستاس نشست و چشم به آسمان دوخت تا همسرش از مسجد برگشت. سفره را باز کرد و کاسه‌ای شیر و کمی نان تازه آورد. مرد پرسید: خودت نمی‌خوری؟ زن که چادر به سر می‌انداخت جواب داد: چیزی از گلویم پایین نمی‌رود... می‌ترسم.

مرد کاسه خالی شیر را زمین گذاشت و گفت پناه ببر به خدا. پیامبر در مسجد بود. شاید هنوز هم باشد. زود بروی به او می‌رسی.

به سمت مسجد می‌رفت. پیامبر و یکی دو تا از دوستانش را در راه دید. قدم تند کرد. وقتی پیامبر متوجه او شد، ایستاد و دوستانش به راه خود رفتند. سلام بر تو امفضل، چرا نگران به نظر می‌رسی؟ امفضل جواب سلام پیامبر را داد و گفت: به دیدن شما می‌آمدم. دیشب خوابی هولناک دیده‌ام. می‌خواهم برایم تعبیر کنی.

پیامبر منتظر شنیدن بود. ام فضل سر به زیر انداخت و گفت: خواب دیدم عضوی از بدن شما در دامن من افتاده! پیامبر لبخند زد و پرسید همین؟ زن سر بلند کرد و گفت: چیز کمی است؟ پیامبر گفت خیر است نگران نباش. فاطمه کودکی به دنیا می‌آورد و تو به او

امفضل، صدای همسرش عباس را شناخت. پلک‌هایش را از هم باز کرد. خودش بود. بر بالینش نشسته بود و داشت عرق از پیشانی او پاک می‌کرد. دست همسرش را گرفت و روی قلب خود گذاشت.

— ببین چه تند می‌زند؟

— در خواب گریه می‌کردی؟

منتظر جواب نماند برخاست و از کوزه‌ای که گوشه اتاق بود کاسه‌ای آب برای زن ریخت.

زن پرسید: با صدای گریه‌ام بیدار شدی؟ مرد کاسه را دست زن داد: حرف‌های نامفهوم می‌زدی و اشک می‌ریختی. خواب هولناک دیده‌ای؟

امفضل کاسه خالی را کنار بسترش گذاشت و گفت: آری هولناک بود. پناه بر خدا... نمی‌دانم چه خطایی از من سر زده یا چه اتفاق ناگواری در پیش خواهیم داشت. مرد همان‌طور که داشت رواندازش را مرتب می‌کرد گفت: آرام باش. بهتر است خوابت را فردا برای اول بار به رسول خدا بگویی. او خواب‌ها را به خوبی و درستی تعبیر می‌کند. بعد دراز کشید و چشم‌هایش را بست.

امفضل توی بستر نشست و منتظر شد تا سپیده بدمد. نمازش را طول داد، نیایش و دعا کمی آرامش کرده بود. با خود گفت: کارهای خانه را انجام می‌دهم تا آفتاب درآید. مشک خالی آب را از زمین برداشت و به دیوار آویخت. کوزه‌های